

قسمت پنجم

در حضرت پادشاه دوران ماییم
در دایره وجود سلطان ماییم
منظور خلیفت این سینه ما
پس جام جهان نمای خلیقان ماییم

افتاده منم به گوشه بیت حزن
غمهای جهان مونس غمخانه من
یا رب تو به فضل خویش دندانم را
بخشای به روح حضرت ویس قرن

ای چشم من از دیدن رویت روشن
از دیدن رویت شده خرم دل من
رویت شده گل، خرم و خندان گشته
روشن مه من گشته ز رویت دل من

ای دوست ترا به جملگی گشتم من
حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن
گر تو وجود خود برون جستی پاک
شاید صنما به جای تو هستم من

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
باشد که زغم باز رهم مسکین من
عشق آمد و از نیم رهم باز آورد
ماننده خونیان رسن در گردن

فریاد ز دست فلک بی سر و بن
کاندر بر من نه نو بهشت و نه کهن
با این همه نیز شکر میباید کرد
گرزین بترم کند که گوید که مکن

ای خالق ذوالجلال وحی رحمان
سازنده کارهای بی سامانان

خصمان مرا مطیع من می‌گردان
بی‌رحمان را رحیم من می‌گردان

بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

جانست و زیانست زبان دشمن جان
گر جانست بکارست نگه‌دار زبان
شیرین سخنی بگفت شاه صنمان
سر برگ درختست، زبان باد خزان

چندین چه زنی نظاره گرد میدان
اینجا دم اژدهاست و زخم پیلان
تا هر که در آید بنهد او دل و جان
فارغ چه کند گرد سرای سلطان

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان
گفتا: از غیر دوست بر بند زبان
گفتم که: غذا؟ گفت: همین خون جگر
گفتم: پرهیز؟ گفت: از هر دو جهان

رویت دریای حسن و لعنت مرجان
زلفت عنبر صدف دهان در دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

فریاد و فغان که باز در کوی مغان
می‌خواره ز می نه نام یابد نه نشان
زانگونه نهان گشت که بر خلق جهان
گشتست نهان گشتن او نیز نهان

هستی به صفاتی که درو بود نهان
دارد سریان در همه اعیان جهان
هر وصف زعینی که بود قابل آن
بر قدر قبول عین گشتست عیان

آن دوست که هست عشق او دشمن جان
بر باد همی دهد غمش خرمن جان
من در طلبش در بدر و کوی به کوی
او در دل و کرده دست در گردن جان

یا رب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان
روزی من سوخته سرگردان
بی منت مخلوق میسر گردان

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب ز کمال لطف خاصم گردان
واقف بحقایق خواصم گردان
از عقل جفا کار دل افگار شدم
دیوانه خود کن و خلاصم گردان

دارم گله از درد نه چندان چندان
با گریه توان گفت نه خندان خندان
در و گهرم جمله بتاراج برفت
آن در و گهر چه بود دندان دندان

دنیا گذران، محنت دنیا گذران
نی بر پدران ماند و نی بر پسران
تا بتوانی عمر به طاعت گذران

وز چشم سیاه و صورت زکیشان
از اول شب تا به دم آخر شب
اینها همه در رقص و منم چنگیشان

رخسار تویی نقاب دیدن نتوان
دیدار تویی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود
سر چشمه آفتاب دیدن نتوان

با گلرخ خویش گفتم: ای غنچه دهان
هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که: من بعکس خوبان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

حاصل زدر تو دایما کام جهان
لطف تو بود باعث آرام جهان
با فیض خدا تا بابد تابان باد
مهر علمت مدام بر بام جهان

بنگر به جهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

چون حق به تفصیل شئون گشت بیان
مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان
با رتبه اجمال حق آیند عیان

سودت نکند به خانه در بنشستن
دامنت به دامنم بباید بستن
کان روز که دست ما به دامن تو است
ما را نتوان ز دامنت بگسستن

پل بر زیر محیط قلزم بستن
راه گردش به چرخ و انجم بستن
نیش و دم مار و دم کژدم بستن
بتوان نتوان دهان مردم بستن

از ساحت دل غبار کثرت رفتن
به زانکه به هرزه در وحدت سفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدا
واحد دیدن بود نه واحد گفتن

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
وین در به سر الماس نشاید سفتن
سوداست که می‌پزیم والله که عشق
بکر آمد و بکر هم بخواهد رفتن

از باده بروی شیخ رنگ آوردن
اسلام ز جانب فرنگ آوردن
ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه تو آیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن

سهلست مرا بر سر خنجر بودن
یا بهر مراد خویش بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی
غازی چو تویی خوشست کافر بودن

دنیا نسزد ازو مشوش بودن

از سوز غمش دمی در آتش بودن
ماهیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

در راه خدا حجاب شد یک سو زن
رو جمله کار خویش را یک سو زن
در مانده نفس خویش گشتی و ترا
یک سو غم مال و دختر و یک سو زن

یا رب تو ز خواب ناز بیدارش کن
وز مستی حسن خویش هشیارش کن
یا بی خبرش کن که نداند خود را
یا آنکه ز حال خود خبردارش کن

یک لحظه چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت به کام تو کشم
از لذت اگر مست نگردی تف کن

خواهی که کسی شوی زهستی کم کن
ناخورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن
بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

درویشی کن قصد در شاه مکن
وز دامن فقر دست کوتاه مکن
اندر دهن مار شو و مال مجوی
در چاه نشین و طلب جاه مکن

گفتم که: رخم به رنگ چون گاه مکن
کس را ز من و کار من آگاه مکن
گفتا که: اگر وصال ما می طلبی

یک صبح با حلاص بیا بر در دوست
گر کام تو بر نیامد آنگه گله کن

در درگه ما دوستی یک دله کن
هر چیز که غیرماست آنرا یله کن
یک صبح به اخلاص بیا بر در ما
گر کار تو بر نیامد آنگه گله کن

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
وی آه جگر سوز سپه‌داری کن
چون بهرۀ وصل او نداری ای دل
دندان بجگر نه و جگر خواری کن

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن
و آن غافل مست را خبرداری کن
ای دست محبت ولایت بدر آی
وی باطن شرع دوستی کاری کن

افعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
دشوار جهان بر دلم آسان می‌کن
امروز خوشم به دار و فردا با من
آنچ از کرم تو می‌سزد آن می‌کن

رازی که به شب لب تو گوید با من
گفتار زبان نگرددش پیرامن
زان سر به گریبان سخن برنارد
پیراهن حرف تنگ دارد دامن

عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من
اینها من و صد بار بتر زینها من

ای زلف مسلسلت بالای دل من
وی لعل لببت گره گشای دل من
من دل ندهم به کس برای دل تو
تو دل به کسی مده برای دل من

ای عشق تو مایه جنون دل من
حسن رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در وصالت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

شد دیده به عشق رهنمون دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم بماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

بختی نه که با دوست در آمیزم من
صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
پایی نه که از دست تو بگریزم من

ای آنکه تراست عار از دیدن من
مهرت باشد بجای جان در تن من
آن دست نگار بسته خواهم که زنی
با خون هزار کشته در گردن من

ای گشته سراسیمه به دریای تو من
وی از تو و خود گم شده در رای تو من
من در تو کجا رسم که در ذات و صفات
پنهانی من نویی و پیدای تو من

سلطان گوید که نقد گنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که درد دیرینه من
من دایم و من که چیست در سینه من

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده در افتد نه تو مانی و نه من

زد شعله به دل آتش پنهانی من
زاندازه گذشت محنت جانی من
معذورم اگر سخن پریشان افتاد
معلوم شود مگر پریشانی من

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش این سپهر خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله همه اشک
وز سینه دلی همچو صراحی همه خون

شوریده دلی و غصه گردون گردون
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
کاهیده تنی و شعله خرمن خرمن
هر شعله ز کوه قاف افزون افزون

فریاد ز دست فلک آینه گون
کز جور و جفای او جگر دارم خون
روزی به هزار غم به شب می آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

تا گرد رخ تو سنبیل آمد بیرون

به در حق تو کیف توان کمت به این
از روی تعقل همه گیرند و صفات
ذات بود از روی تحقق همه عین

یا رب به رسالت رسول الثقلین
یا رب به غزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات
نیمی به حسن ببخش و نیمی به حسین

بر ذره نشینم بچمد تخرم بین
موری بدو منزل ببرد رخرم بین
گر لقمه مثل ز قرص خورشید کنم
تاریکی سینه آورد بخرم بین

هان یاران هوی و ها جوانمردان هو
مردی کنی و نگاه داری سر کو
گر تیر چنان رسد که بشکافد مو
باید که ز یک دگر نگردانی رو

هر چند که یار سر گرانست به تو
غمگین نشوی که مهربانست به تو
دلدار مثال صورت آینه است
تا تو نگرانی نگرانست به تو

ای آینه را داده جلا صورت تو
یک آینه کس ندید بی صورت تو
نی نی که ز لطف در همه آینه‌ها
خود آمده‌ای به دیدن صورت تو

دورم اگر از سعادت خدمت تو
پیوسته دلست آینه طلعت تو

از گرمی آفتاب هجرم چه غمست
دارم چو پناه سایه دولت تو

جان و دل من فدای خاک در تو
گر فرمایی بدیده آیم بر تو
وصلت گوید که تو نداری سرما
بی سر بادا هر که ندارد سر تو

ای گشته جهان تشنه پرآب از تو
ای رنگ گل و لاله خوش آب از تو
محتاج به کیمیای اکسیر توایم
بیش از همه عقل گشته سیراب از تو

ای شعله طور طور پر نور از تو
وی مست به نیم جرعه منصور از تو
هر شی جهان جهان منشور از تو
من از تو و مست از تو و مخمور از تو

ای رونق کیش بت پرستان از تو
وی غارت دین صد مسلمان از تو
کفر از من و عشق از من و زنا از من
دل از تو و دین از تو و ایمان از تو

ای سبزی سبزه بهاران از تو
وی سرخی روی گل عذاران از تو
آه دل و اشک بی قراران از تو
فریاد که باد از تو و باران از تو

ابریست که خون دیده بارد غم تو
زهریست که تریاق ندارد غم تو

در هر نفسی هزار محنت زده را
بی دل کند و زدین برآرد غم تو

از دیده سنگ خون چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و غمت همه نوش کنم
تا از پس من به کس نماند غم تو

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هیچ کس مباد از غم تو
مسکین من بیچاره درین عالم خاک
سرگردانم چو گرد باد از غم تو

ای ناله پیر قرطه پوش از غم تو
وی نعره رند می فروش از غم تو
افغان مغان نیره نوش از غم تو
خون دل عاشقان بجوش از غم تو

ای آمده کار من به جان از غم تو
تنگ آمده بر دلم جهان از غم تو
هان ای دل و دیده تا به سر برنکنم
خاک همه دشت خاوران از غم تو

ای ناله پیر خانقاه از غم تو
وی گریه طفل بی گناه از غم تو
افغان خروس صبح گاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

ای خالق ذوالجلال و ای رحمان تو
سامان ده کار بی سر و سامان تو

ای با همه نو بی همه نو بی همه نو

شبهای دراز ای دریغای تو
تو خفته بنام ای دریغای تو
دوری و فراق ای دریغای تو
من در تک و تاز ای دریغای تو

درد دل من دواش می‌دانی تو
سوز دل من سزاش می‌دانی تو
من غرق گنه پرده عصیان در پیش
پنهان چه کنم که فاش می‌دانی تو

من میشنوم که می‌نبخشایی تو
هر جا که شکسته‌ایست آنجایی تو
ما جمله شکستگان درگاه توایم
در حال شکستگان چه فرمایی تو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید ازو

زلفش بکشی شب دراز آید ازو
ور بگذاری چنگل باز آید ازو
ور پیچ و خمش ز یک دگر باز کنی
عالم عالم مشک فراز آید ازو

عشقست که شیر نر زبون آید ازو
از هر چه گمان بری فزون آید ازو
که دشمنی کند که مهر افزاید

گه دوستیی که بوی خون آید ازو

ابر از دهقان که ژاله می‌روید ازو
دشت از مجنون که لاله می‌روید ازو
خلد از صوفی و حور عین از زاهد
ما و دلگی که ناله می‌روید ازو

سودای سرب‌بی‌سر و سامان یک سو
بی‌مهری چرخ و دور گردان یکسو
اندیشه‌خاطر پریشان یک سو
اینها همه یک سو غم جانان یکسو

ای دل‌چو فراق یار دیدی خون شو
وی دیده موافقت بکن جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم
بی‌یار نخواهمت زتن بیرون شو

ای در صفت ذات تو حیران که و مه
وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
یارب تو به فضل خویش بستان و بده

اندر شی و چار غایب آید ناگاه
در هشت و دو اسب خویش دارد کوتاه
در هفتم و سوم بفرستد چیزی
اندر نه و پنج و یک بپردازد راه

ای خاک نشین درگه قدر تو ماه
دست هوس از دامن وصلت کوتاه

در کوی تو زان خانه گرفتم که مباد
آزرده شود خیالت از دوری راه

ای زاهد و عابد از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
کس نیست که از دست غمت جان ببرد
آن را به تغافل کشی این را بنگاه

اینک سر کوی دوست اینک سر راه
گر تو نیروی روندگان را چه گناه
جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه
دل صاف کن و قبا همی پوش و کلاه

از بس که شکستم و ببستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر
و امروز به ساغری شکستم توبه

جز وصل تو دل به هر چه بستم توبه
بی یاد تو هر جا که نشستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار
زین توبه که صد بار شکستم توبه

معموره دل به علم آراسته به
مطموره تن ز کینه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به
هر چیز که غیر تست ناخواسته به

در گفتن ذکر حق زبان از همه به

ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

چشم که سرشک لاله گون آورده
وز هر مژه قطره‌های خون آلوده
نی نی به نظاره‌ات دل خون شده‌ام
از روزن سینه سر برون آورده

بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آینه‌نده
عالم چو عبارت از همین امواجست
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده

افسوس که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده پشیمانم کرد
افسوس ز کرده‌های نافرموده

ما درویشان نشسته در تنگ دره
که قرص جوین خوریم و گه گشت بره
پیران کهن دانند میران سره
هر کس که بما بد نگره جان نبره

تا کی زجهان پر گزند اندیشه
تا چند زجان مستمند اندیشه
آن کز تو توان ستد همین کالبدست
یک مزبله گو مباش چند اندیشه

هجران ترا چو گرم شد هنگامه
بر آتش من قطره فشان از خامه